

سفر به خویشتن

پدری شش پسر دارد. هر کدام از وی مرادی می‌خواهند. پسر اول وصال و دیدار دختر شاه پریان را می‌خواهد. پدر در جواب هر یک از پسرها، به روانکاوای آنها می‌پردازد و انگیزه پسرها را در آرزو و خواهشی که دارند می‌پردازد و بدین ترتیب به علت و سبب خواهش درونی فرزندان می‌رسد، و آنها را با یک مناظره به سمت نیاز واقعی و راستینشان راهنمایی می‌کند. در این میان پسرها قانع می‌شوند و عطار موفق می‌شود مطلبی را که در صدد بیان آن است عنوان کند.

بگیریم از اینکه پدر را به روح انسانی، و شش پسر او را به جنبه‌ها و مراتب گوناگون روح تعبیر کرده‌اند. پیام عطار در بخش آغازین «الهی نامه» مناظره پدر و فرزند نخستین را بررسی می‌کنیم. بعد از مناظره‌های فراوانی که بین پدر و پسر انجام

می‌گیرد، و پسر در برابر احتجاجات پدر، رفته رفته در تقاضای خود تجدید نظر می‌کند، با اعتراف به سرگردانی و حیرانی خود از پدر می‌خواهد تا حقیقت راستین آن چیزی را که پسر در طلب آن است برایش بگشاید:

«... بگو باری به من تا او چه چیز است؟
که من نادیده او را در فراش

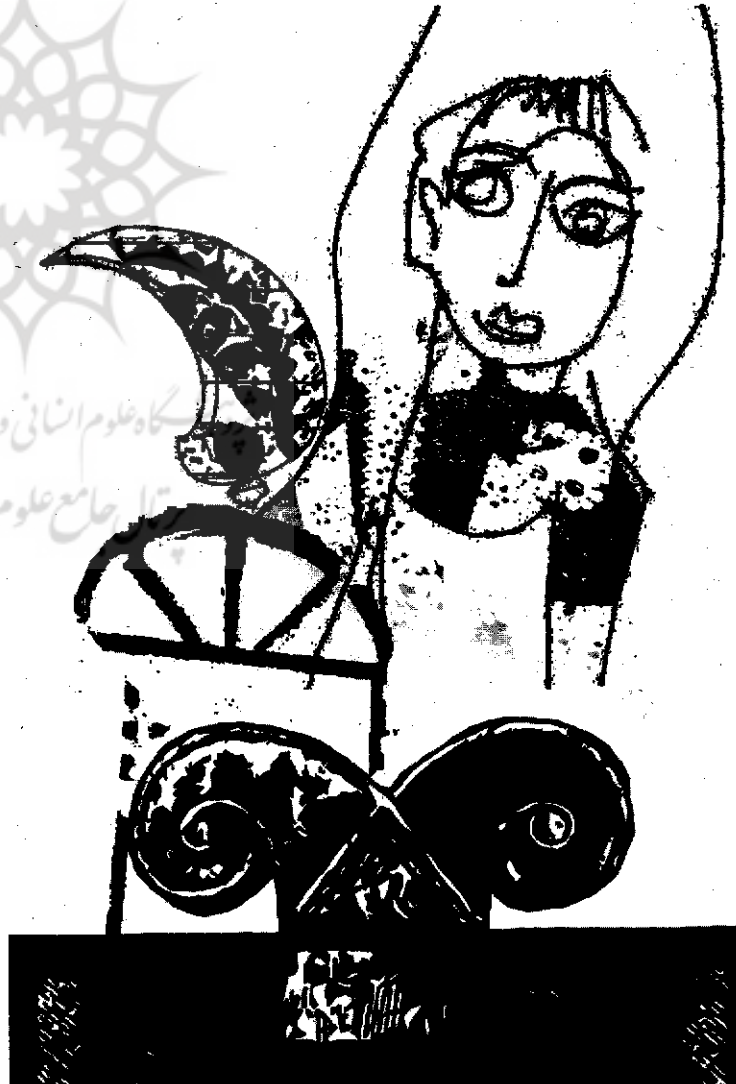
چو شمع جان به لب از اشتیاقش.» (۱)

پدر در جواب خواهش پسر، داستان سرتاپک هندی را تعریف می‌کند:

در کشور هندوستان، مردی، کودکی داشت بسیار عاقل و علاقه‌مند به علوم رایج زمان. او همه علوم را فرا می‌گیرد و در این میان به علم نجوم، بیش از هر چیزی علاقه نشان می‌دهد، چرا که می‌توانست با آگاهی از اسرار ستارگان و به کمک رمل و اسطرلاب، ره به جایگاه دختر شاه پریان ببرد. پسرک برای تکمیل علوم خود و به ویژه علم نجوم، باید نزد حکیمی می‌رفت که در شهری دیگر منزل داشت. اما حکیم از پذیرفتن شاگرد ابا می‌ورزید چرا که نمی‌خواست اسرار علوم و دانشش فاش شود. پسر از پدرش خواهش می‌کند که او را به خدمتگذاری حکیم به آن شهر ببرد و به حکیم بگوید که پسرش از اول کر و لال به دنیا آمده است، تا به اینوسيله اعتماد حکیم جلب شود و نگرانی‌اش از افشای اسرار و علومش، موردی نداشته باشد. حکیم بعد از آزمایش از کر و لالی پسرک که پسرک با زرنگی از این آزمایش سر بلند بیرون می‌آید، پسرک را می‌پذیرد. پسرک به عنوان خدمتگذاری در تمیز کردن خانه، تهیه مایحتاج اولیه حکیم، درست کردن آتش و... مشغول به کار می‌شود.

ده سال می‌گذرد ده‌سالی که پسرک در آن با تمرکز فوق‌العاده حواسی و با مراقبت طاقت فرسای خویشتن، از ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین صفت‌هایش و پر تمناترین آنها برای ابراز یعنی حرف زدن چشم می‌پوشید، به عبارت دیگر در یک مبارزه سخت با خویشتن و با تمرکز دقیق ذهن و هوش، بی‌آنکه خود را لو بدهد، اسرار و علوم حکیم را یاد می‌گیرد. در این میان تنها به یک صندوقی که استاد، پنهانش می‌داشت و همیشه بر درش قفل می‌زد، دست نیافته بود.

روزی پسر شاه مریض می‌شود و او احساس می‌کند حیوانی در کله‌اش می‌جنبد. حکیم را به مداوا می‌برند، و شاگرد او که اکنون برای خودش جوانی برومند شده است، از سر کنجکاوای پنهانی به تماشای مداوا می‌رود. حکیم با ستردن موهای سر، آن قسمت از پوست سر را که ورم کرده است می‌شکافد و انگلی چون خرچنگ می‌یابد که چنگال‌هایش را در گوشت سر شاهزاده فرو برده است. حکیم برای بیرون آوردن آن از چاقوی جراحی استفاده می‌کند. حیوان اذیت می‌شود و بیش از پیش چنگال‌هایش





را در پوست و گوشت فرو می‌برد، و این بر درد شاهزاده می‌افزاید و فریادها و ناله‌هایش حکیم را از مداوا عاجز می‌کند.

شاگرد حکیم که از تماشای ماجرا به هیجان آمده است ناگهان اختیار از دست می‌دهد و فریاد می‌زند:

«زبان بگشاد کای استاد عالم

به آهن می‌کنی این بند محکم

ولیکن گر رسد بر پشت داغش

همه چنگل بر آید از دماغش...» (۲)

حکیم وقتی بعد از ده سال حقیقت را می‌فهمد، حالتی غافلگیرانه مدهوش می‌شود و می‌میرد، جوان پیش می‌رود و شاهزاده را درمان می‌کند، حکومتیان او را جانشین حکیم می‌کنند و به جای وی می‌نشانند و با خلعتها و کیسه‌های زر او را به منزل برمی‌گردانند. اولین کاری که جوان می‌کند به سراغ صندوق می‌رود. آن را باز می‌کند و کتابی را به دست می‌آورد که سالها به دنبال آن بود. آن را به سرعت می‌خواند و بعد از اینکه دستورات و علوم آن کتاب را بخوبی یاد می‌گیرد:

«کشید آخر خطی و در میانش

نشست و شد زهر سو خط روانش

عزیمت خواند تا بعد از چهل روز

پدید آمد پریزاد ده افروز

بتی کز وصف او گوینده لال است

چه گویم زانکه وصف او محال است...» (۳)

به نظر می‌رسد عطار در این بخش از کتاب، از یک تلاش عظیم و نستو، سخن می‌گوید. تلاشی که انسان را زمان به زمان و روز به روز پیش می‌برد تا او را به مرکز وجودیش نزدیک کند. البته دعوت به این تلاش چیز تازه‌ای نیست، تلاشی که رسول اکرم (ص) آن را جهاد اکبر نامید و بزرگان دین مرتب به آن فراخوانده‌اند:

«... آن چیزی که بر همه ما لازم است، ابتدا کردن به نفس

خودمان است، و قانع نشدن به اینکه، همان ظاهر درست بشود؛

و از قلبمان شروع کنیم. [از] مغزمان شروع کنیم، و هر روز

دنبال این باشیم که روز دومان بهتر از روز اولمان باشد.» (۴)

همانطور که خواهیم دید، این درست همان ندایی است که

عطار در قصه نود، ما را به آن می‌خواند، فرزند نخستین به دنبال

آرزوهای باطل و خیالی خود است، و پدر او را از مسیری پر بیخ و خم و فراز و فرود قصه‌ها و تمثیل‌ها دعوت به نفس و شناختن و دیدار خویشتن می‌کند، چرا که او نیک می‌داند که فرزندش در پرداختن به خود و نیازهای راستین خود است که به کمال، رهایی و آزادی و آرامش و سعادت خواهد رسید. همچنانکه باز حضرت امام می‌فرماید:

«... ای دل غافل، از خواب برخیز... قیام کن، و این قیود را بشکن، و زنجیرها را پاره کن و آزادی خواه باش و ذلت و خواری را بر کنار بگذار و طوق عبودیت حق — جل جلاله — را به گردن نه، که از هر بندگی و عبودیتی و ارهی و به سلطنت مطلقه الهیه در دو عالم نایل شوی.» (۵)

و همچنانکه خواهیم دید عطار همین دعوت را از زبان پدر، در قالب حکایت و تمثیل به پسر اعلام می‌کند و سرانجام و نتیجه عمل به آن را در قصه سرتاپک هندی به تصویر می‌کشد، و شاید نظر به چنین مضامینی در سخنان این بزرگان است که امام خطاب به عروس عرفان دوست خود می‌فرماید:

«دخترم! سعی کن اگر اهلس نیستی، و نشدی، انکار

مقامات عارفین و صالحین را نکنی، و معاندت با آنان را از

وظایف دینی نشمری، بسیاری از آنچه آنان گفته‌اند در قرآن

کریم به طور رمز و سر بسته، و در ادعیه و مناجات اهل عصمت

بازتر، آمده است، و چون ما جاهلان از آنها محرومیم، با آن به

معارضه برخاستیم.» (۶)

سرتاپک هندی کودکی است با هوش، پس او استعداد

ذهنی لازم برای رسیدن به مراحل و لالی کمال را دارد.

همچنین از کودکی علاقه و آفری به علم نجوم دارد، چرا که

می‌تواند به چنین علمی به زوایای پنهان و حقایق مرموز، — در

اینجا دیدار دختر شاه پریان — دست یابد، برای چنین هدف

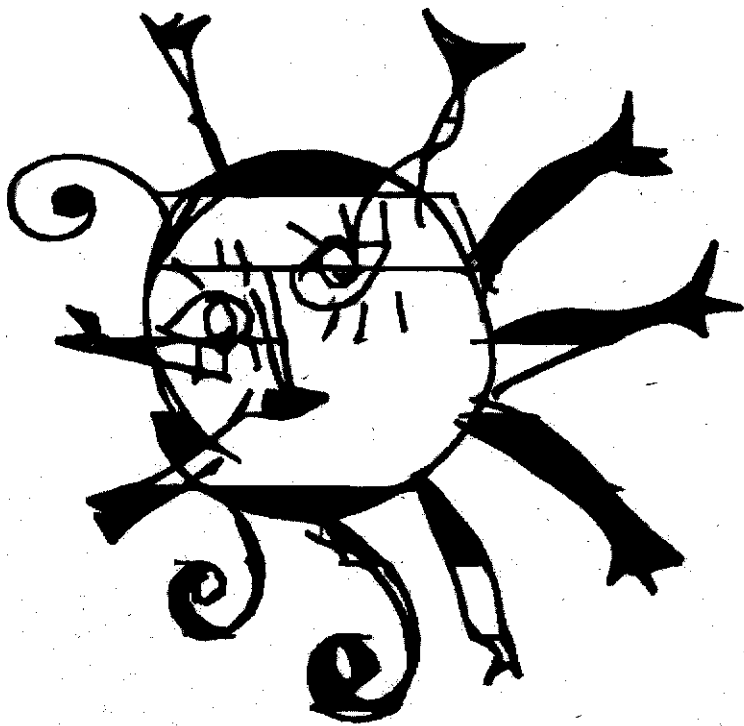
او زحمتهای لازم را هم می‌کشد، تا به قول یمونگ در یک

فراینه روانی به تعالی یعنی تملمن و روحانیت برسد. (انسان و

سمبلهایش — ص ۲۲۵) و باز آنچنانکه یونگ می‌گوید هدف

این راه رهایی انسان و تعالی وی از هر گونه محدودیت، در

روند رشدش به مرحله عالی‌تر و تکامل یافته‌تر است... که در



با این کار او در نقطه مرکزی هستی می‌نشیند و تمام حواس خود را متوجه به کشش درونی بالندگی خود می‌کند. آنگاه بعد از اینکه چهل روز تمام عزیمت می‌خواند، آن دیداری که باید اتفاق بیافتد می‌افتد، و به قول امام، در همین عالم آثار زحمات خود را به عیان می‌بیند.

قبل از اینکه به حادثه‌ای که برای سرتاپک اتفاق می‌افتد بپردازیم، در رابطه با خلوتی که او بر می‌گزیند و از همه اطرافیان خود دوری کرده، به تفکر و تمرکز در خویش و دوری از پراکندگی در جمع و اطراف می‌پردازد، بد نیست چند جمله‌ای از امام خمینی دوباره بخوانیم:

«... از اشتغال به غیر حق بیمناک باشد و از اهل زمان خود گریزان باشد، و بیم آن داشته باشد که مبادا آنها او را از طریق الهی الله و سفر به عالم آخرت باز دارند و دنیا و لذات آن را به او جلوه دهند...» (۸)

بی آنکه قصد آن داشته باشم که چله نشینی سرتاپک را مصداق کلام امام بدانم، توجه خواننده را به روح و جهت سخنان امام و قصه عطار و سخنان یونگ جلب می‌کنم. درست در چنین موقعیتی که سرتاپک از همه جا بریده و از عوامل و لذایذ مادی که می‌توانند پریشانی و پراکندگی حواسی ایجاد کنند، دوری برگزیده است و با نشستن در وسط دایره و خواندن عزایم و دعاها، تلاش در تمرکز در قسمت مرکزی هستی خود دارد، ناگهان آن زن زیبا روی ظاهر می‌شود، ظهور آن زیبا روی البته جای تعجب نداشت و یقیناً دارد چرا که سرتاپک به دنبال چنین لحظه‌ای بود اما در این ظهور، نکته ظریفی وجود دارد که سرتاپک را به تعجب می‌رساند و شگفتی زده می‌کند:

«چو سرتاپک ز سر تا پای او دید

درون سینه خود جای او دید

تعجب کرد از آن و گفت آنکه

چگونه در درونم یافتی راه؟

جوابش داد آن ماه دل افروز

که با تو بوده‌ام من ز اولین روز

منم نفس تو، تو جوینده خود را

چرا بی‌نا نگردانی خرد را

اگر بینی همه عالم تو باشی

ز بیرون و درون همدم تو باشی» (۹)

بیت آخر عطار، درست همان معنایی است که در کتاب امام می‌فرمایند دل را موحد کند و زنگار دو بینی (ظاهر و باطن، دنیا و آخرت، من و خدا بینی) را از دل بیرون کند و اگر اینگونه از بیرون و درون خلاص شود، به خود که پرتوی از خورشید هستی است خواهد رسید، درست همان چیزی که در زبان یونگ به اتحاد خود آگاه (بیرون) را محتویات ناخود آگاه (درون) تعبیر می‌شود.

درست در یک چنین لحظه اضمحلال مرزهای هستی آدمی، و به قول حافظ از میان برداشته شدن خود، پرده کنار می‌رود دختر زیبا روی ظاهر می‌شود و سرتاپک با کمال تعجب می‌بیند او را بخوبی می‌شناسد، چرا که او سالهاست در درون او جا دارد و دختر نیز بصراحت می‌گوید: «کاملاً درست است، من از اولین روز با تو بودم، من نفس توام و تو اکنون خود را می‌بینی.»

یونگ در توضیح نمادهای تالی، از نمادی به نام انیما یاد می‌کند:

«اگر خواب بیننده مرد باشد، به شخصیتی زنانه در ناخود آگاه خود دست خواهد یافت... عنصر مادینه، تجسم تمامی

طی مسیر انسان می‌تواند با رفتار متعالی روان به والاترین هدف خود یعنی آگاهی از امکانات بالقوه «خود» - که همان مجموع روح و خود آگاهی است - دست یابد. سرتاپک در ادامه راه در خدمت حکیمی قرار می‌گیرد که بناچار مجبور می‌شود با بسیاری از خواسته‌های ظاهری و سطحی وجود خودش مبارزه کند. او باید خدمتگذاری حکیم را به عهده بگیرد، کارهای منزل او را انجام دهد، حتی رختخواب او را باز و بسته کند، و در عین حال از بسیاری از خواهشهای نفسانی، حتی خواهش حرف زدن بپرهیزد.

طبیعی است که زندگی اینچنینی، به موازات آموزش علمی که به دنبال آن است او را لحظه به لحظه، در رسیدن به توانایی و تجربه مرحله نهایی آماده می‌کند. امام خمینی در تشویق به سلوک می‌فرماید:

«ای عزیز! با آن که این عالم دار جزا نیست، و محل بروز سلطنت حق نیست، و زندان مومن است، اگر تو از اسارت نفس بیرون آیی، و به عبودیت حق گردن نهی، و دل را موحد کنی، و زنگار دو بینی را از آئینه روح بزدایی، و قلب را به نقطه مرکزی کمال مطلق متوجه کنی، در همین عالم آثار آن را به عیان می‌یابی.» (۱۰)

و درست همان طور که یونگ می‌گوید، انسان باید آگاهانه در انکشاف خود شرکت جوید و با گرفتن تصمیمهای ارادی، هر از گاهی فعالانه در آن شرکت کند. انسان زمانی می‌تواند به انکشاف خویش نزدیک شود که خود آگاهی و «من» او از تمامی مقاصد مشخص و دلبستگیها برهد و به اشکال عمیق تر و اساسی تر وجود بپردازد و بدون قصد و غرض به کشش درونی بالندگی توجه کرده خود را وقف آن بکند.

درست همان کاری که سرتاپک انجام می‌دهد. او ده سال تمام، تمرین مبارزه با دلبستگیها و مقاصد ظاهری و سود طلبانه زندگی را انجام می‌دهد. نفس خود را کنترل می‌کند تا بتواند به قول یونگ به اشکال عمیق تر و اساسی تر وجودش بپردازد. و به قول امام به دلی موحد و پاک شده از زنگار دویی و متوجه نقطه مرکزی کمال مطلق برسد. او درست بعد از اینکه می‌تواند چنانچه حکیم شود، یعنی به مرتبه‌ای از هستی خود که برابری با حکیم و استادش است برسد، به صندوقچه دست می‌یابد، او بعد از اینکه آخرین کتاب راز آموخته استاد را به دست می‌آورد و مطالعه می‌کند، دایره‌ای رسم می‌کند و در میان آن می‌نشیند.

گرایشهای روانی زنانه در روح مرد است، همانند احساسات خلق و خواهی مبهم، مکاشفه‌های پیامبر گونه، و... و سرانجام با ناخود آگاه که اهمیتش از آنها دیگر کمتر نیست.» (۱۰)

به این ترتیب سرتاپک همچنانکه عطار تصریح می‌کند به دیدار مرتبه‌ای از روان خود نایل می‌شوند، مرتبه‌ای که به قول یونگ می‌تواند بین او و اعماق عالی‌تر و عمیق‌تر هستی‌اش و بالطبع جهان هستی، ارتباط دهد. همچنانکه به روایت مهرداد بهار از اساطیر باستانی ایران، وقتی روان مرده می‌خواهد از پل چینود بگذرد - که طبیعتا گذری است به سوی ایام دیگر هستی - دختری زیباروی بر وی ظاهر می‌شود و می‌گوید من کنش نیک توام و هنگامی که به نیکی عمل می‌کردی من با تو بودم. (۱۱)

ابن عربی نیز در یکی از واقعه‌هایش از تجربه‌ای مشابه تجربه سرتاپک حرف می‌زند: «شامگاهی در مکه که ناگهان با احساس آرامش غریبی در درون، به بیرون شهر می‌روم. در آن هنگام که گویی از خود بیخود بوده‌ام، دستی نرم‌تر از خز شانه‌هایش را لمس می‌کند و چون سر برمی‌گرداند دختری را می‌بیند به غایت زیبا و نکته سنج و خوش سخن، و...» (۱۲)

و همینطور قابل توجه است تجربه‌ای که حافظ از آن سخن می‌گوید:

«زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگش عربده جوی و لبش افسوس کتان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست



سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست؟ (۱۳)
جالب اینجاست که حافظ نیز از دختری به غایت زیبا و نکته سنج و خوش سخن که نیمه شب بر او ظاهر می‌شود حرف می‌زند. اما وقتی دختر خود را به عنوان نفس «سرتاپک» معرفی می‌کند، به یاد سرتاپک می‌افتد که نفس می‌تواند به سان مار یا سگ و... بسیار خطرناک باشد.

همچنانکه یونگ می‌گوید آنیما می‌تواند جنبه‌های ویران گر، خطرناک و منفی داشته باشد، دختر در جواب سرتاپک می‌گوید این سخن کاملا درست است اما آن به هنگامی است که نفس تربیت نشده باشد و در خواستها و تمایلات ابتدایی و حیوانی‌اش رها شده باشد، چنین نفسی را که ما آماره می‌نامیم می‌تواند درنده و شهوت ران باشد:

«پری گفتش اگر آماره باشم

بتر از خوک و سگ صد باره باشم»

اما اگر من تربیت شوم، و با اراده و تفکر و تمرکز تو، در مجاهده‌ای طولانی، در روند شدن و رشد قرار بگیریم به مرتبه نفس مطمئنه می‌رسیم که در آنجا دیگر چنین ظنی در حق من روا نیست. یونگ در ضمن برشمردن چهره‌های منفی آنیما، می‌گوید:

«رایج‌ترین نمود عنصر مادینه، تخیلات شهوانی است. [همان خوک در بیت عطار] مردان ممکن است با جایی کشیده شوند، که خود را با دیدن فیلم، نمایش برهنه شدن زنان، و پرداختن به کتابهای بی‌پرده جنسی ارضا کنند و این جنبه ناهنجار و بدوی عنصر مادینه، تنها زمانی شکل می‌گیرد که مرد به قدر کافی مناسبات عاطفی خود را پرورش نداده باشد، وضعیت عاطفی وی نسبت به زندگی، خودکانه باقی مانده باشد. تمامی این جنبه‌های عنصر مادینه، همان ویژگی جنبه‌های «سایه» همان جنبه‌های منفی وجود، [جنبه‌هایی که انسان از ابراز آنها شرم دارد، همان خوک و سگی که در بیت عطار تصریح می‌شود] را دارند.» (۱۴)

اما آیا از نظر یونگ انسان چگونه می‌تواند از دست جنبه‌های مادینه رها شود:

«عنصر مادینه هنگامی نقش مثبت می‌گیرد که مرد به گونه‌ای، جدی به احساسات خلق و خو، خواهشها و نمایه‌هایی که از آن تراوش می‌کند، توجه کند و به آنها شکل بدهد... و هنگامی که با بردباری و به مدتی طولانی چنین کرد، دیگر الهامات عمیق بر آمده از ژرفای ناخود آگاه نیز مکمل اولیها خواهد شد...» (۱۵)

سپس یونگ با آوردن مثالهایی از خوابها، و خواهشها و نمایه‌ها و نمودهایی از آنیما، توضیح می‌دهد که مرد چگونه باید در این مراقبت و ایستادگی زحمت بکشد تا به نتیجه اصلاح آنیما دست بیاید:

«... و اگر این امر [مراقبت] با پشتکار و در یک دوره طولانی صورت پذیرد، سرانجام فرایند فردیت، تنها واقعیت موجود می‌شود و می‌تواند در شکل اصیل خود شکوفا گردد.» (۱۶)

درست همان چیزی که عطار در مکالمه سرتاپک با دختر بیان می‌کند:
«کنون نفس توام من ای یگانه
اگر کردم بی شیطان روانه



مرا اماره خوانند اهل ایمان

مگر شیطان من گردد مسلمان

اگر شیطان مسلمان گردد اینجا

همه کاری به سامان گردد اینجا» (۱۷)

اما آیا کار با مسلمان شدن شیطان نفس و به قول یونگ مثبت شدن چهرهٔ آنیما به پایان می‌رسد؟ به نظر می‌رسد این تازه ابتدای راه است، راهی که سرتاپک در طی ده سال تلاش و پیاده روی جان فرسا در جاده‌های دراز معرفت و تزکیه پیموده است، تازه او را به ابتدای راه دیگری می‌رساند، راهی که می‌تواند بغایت زیباتر شیرین‌تر و جذاب‌تر باشد:

«نقش حیاتی‌تر عنصر مادینه این است که به ذهن امکان می‌دهد، تا خود را با ارزشهای واقعی درونی همساز کند و راه به ژرف‌ترین بخشهایی وجود برد.» (۱۸)

یونگ در چنین حالتی، آنیمای مثبت را به رادیویی درونی تشبیه می‌کند که صداهای بیگانه، تمایلات، آرزوها و دلبستگیهای مزاحم، را حذف می‌کند و آدمی را متوجه صدای انسان بزرگ درونش می‌کند و در این حالت می‌تواند راهنما و میانجی خوبی باشد که آدمی را از سطحی‌ترین مرتبهٔ وجودی‌اش یعنی «من» و خود آگاهش به سمت عمیق‌ترین مراتب وجودی و دنیای ناخود آگاه و «خود» هدایت کند.

اما آیا عطار نیز بر این است؟

«پری گفتش اگر اماره باشم

بتر از خوک و سگ، صد باره باشم

ولی وقتی که گردم مطمئن

ولی چون مطمئن گشتم آن گاه

خطاب ارجعیم آید ز درگاه» (۱۹)

درست همانگونه که یونگ می‌گوید، وقتی نفس به مقام نفس مطمئن می‌رسد، تازه اول ارتباط با صدای انسان بزرگ درون است، صدایی که طنین از شعور والای هستی می‌گیرد، و او را به سمت خود دعوت می‌کند و طبیعی است این دعوت می‌تواند سر آغاز سفر و سفرهای دیگر در اعماق وجودی انسان که همانا پیوسته به لایه‌های پنهان هستی است باشد، و از همین روی است که عطار قصه خود را با این ابیات به پایان می‌برد:

«تویی معشوق خود با خویشتن آی

مشو بیرون به صحرا با وطن آی

از آن حب الوطن ایمان پاکست

که معشوقت درون جان پاکست» (۲۰)

به این ترتیب عطار مخاطب خود را از پراکندگی و پریشانی و تکه تکه شدن در دنیای بیرون — صحرا — به جمعیت، یگانگی و برگشتن به دنیای درون — وطن — و سفری پر رمز و راز و جذاب، همراه با دیدارهایی مستی آفرین و آرامش دهنده فرا می‌خواند.

اما این سفر چگونه دست می‌دهد و برای آغاز آن چه شرایطی لازم است، جواب سوال حاضر را، عطار در مناظرهٔ پدر و پسر در قالب حکایتها و تمثیلهای به صورتی پراکنده داده است. طبیعی «الهی نامه» از نخستین تجربه‌های عطار است و او تا رسیدن به اثری منسجم و شرح دقیق و تفصیلی سفری چنین، «منطق الطیر» هنوز راه درازی در پیش دارد، از این رو خواننده آگاه و علاقه‌مند، باید خود در تدوین قصه‌ها، فعالانه شرکت جوید.

یکی از حکایتهای زیبا و بلند مناظره پدر و فرزند، قصه یا حکایت زن پارساست:

برادری به سفر حج می‌رود و زن زیبایی خود را به برادر دیگر خود می‌سپارد، زیبایی بیش از حد زن برادر را شیفتهٔ او می‌کند، و به تمنای وصال می‌کشاند اما زن بشدت خدا ترس و مومن و مقید به دستورات دینی است، او با پاسخی درشت، برادر شوهر را به توجه و حیای از خداوند فرا می‌خواند، اما برادر در توطئه‌ای او را متهم به زنا می‌کند و قاضی حکم به سنگسارش می‌دهد. بعد از سنگساره زن نیمه جان به وسیلهٔ یک مرد اعرابی نجات می‌یابد، پس از بهبود کامل و باز یافتن زیبایی سابق اعرابی عاشق او می‌شود. این بار نیز زن پارسایانه ضمن حفظ پاکي و عفت خود، اعرابی را به راه راست فرا می‌خواند، بعد از مدتی غلام اعرابی شیفتهٔ او می‌شود و برای کام گرفتن از زن او را تهدید می‌کند و سرانجام در برابر انکار زن، پسر اعرابی را می‌کشد و با گذاشتن چاقو در زیر تشک زن او را متهم به قتل می‌کند. زن از پیش اعرابی نیز رانده می‌شود، در بین راه جوانی را که می‌خواستند به خاطر ندادن مالیات اعدام کنند، با پرداختن مالیاتش از چوبهٔ دار نجات می‌دهد، جوان نیز به دنبال زن می‌افتد و طالب وصال جمال بیش از حد او می‌شود. داستان سرانجام با حفظ پاکي و اثبات تعهد زن به فرایض دینی، و اسلام و سر سیردگی او در برابر دستورات خدا به پایان می‌رسد. در پایان داستان زن در حالی که عابده‌ای شده است، در معبدی در کنار دریا به شوهر خود می‌رسد.

به نظر می‌رسد عطار در همین داستان، یکی از شرطهای اساسی چنین سفری را بیان می‌کند، و آن اسلام و ایمان است، اسلام به معنای دینی خاص منظور نیست، منظور همان تسلیم شدن است از عمق جان به دستوراتی که از جانب حضرت حق در قالب وحی اعلام شده است.

پیشنهادهای زیستن که به عنوان تقوا
حکایت گناه می‌شناسیم، اولین شرط قدم گذاشتن در چنین

البته سفر، همچنانکه در این قصه می‌بینیم و در
مسیر آن واقفیم، می‌تواند دوره‌ها و وسوسه‌ها و
کراوان داشته باشد، اما به قول یونگ اساسا
سفر به سوی کمال، با تسلیم شروع
دوره باز دارنده، پیگیری می‌شود و سرانجام با مراسم
بی بخش پایان می‌یابد (انسان و سمنلهایش - ص ۲۳۵)
همچنانکه در این قصه، زن پس از گذراندن ماجراهای سخت پر
از اصطکاک نهایتا به شوهر خود می‌رسد، در حالی که از روحی
وسیع و بزرگ برخوردار شده و به عنوان یک راهبه در کل منطقه
شناخته شده است و به یاری و حل مشکلات مردم می‌پردازد.
دومین قصه‌ای که باید به آن اشاره کنم، حکایت زنی است
که عاشق شاهزاده‌ای می‌شود. این قصه یکی از تأثیرگذارترین و
زیباترین قصه‌های عطار در این دفتر، در موضوع عشق است:
زنی عاشق شاهزاده‌ای می‌شود، دیوانه وار خود را به هر
جا که شاهزاده حضور دارد می‌رساند تا دل بی‌تابش از تماشای
معشوق آرام گیرد، نگهبانان به ضرب و شتم می‌رانندش، اما او
اهمیتی نمی‌دهد، در کوچه و بازار در میدان شهر، در بشکارگاه
و... به دنبال شاهزاده روان می‌شود.

شاهزاده که عشق او را در شان خویش نمی‌داند، و خود
نمی‌تواند از این می‌داند که مورد مهر چنین زنی قرار گیرد به پدر
شماره ۳۱

گفت تا کی زین گدایی
کند این زن ده رهایی» (۳۱)

می‌دهد زن از گیسوانش به پای اسبی بیندند و
شهر، به دنبال اسب به زمین بکشند، تا دیگر
بختی از این دست را به خود راه ندهد. سپاهیان
برده به میدان می‌آورند. مردم جمع می‌شوند
بگریان و مأموران حاضر می‌شود تا حکم اجرا
لحظات آخر، زن از شاه تقاضایی می‌کند، شاه
خواهی امانت بهم، نخواهم داد، اگر می‌خواهی
نکنم، خواهم کرده، اگر همنشینی شاهزاده را
نخواهد شد، زن پاسخ می‌دهد، هیچکدام از
اهم، حتی نجات خودم را نیز نمی‌خواهم، شاه
صورت حاجت را بگو، که روا خواهد شد.

زن تقاضا می‌کند تا موهای او را به پای اسب شاهزاده
بیندند، چرا که اگر او اسب بتازد و زن را بر روی خاک و خاشاک
بکشد، و زن در زیر سم اسب شاهزاده کشته شود به یقین زنده
جاویدان عشق خواهد شد:

«مرا آن است حاجت ای خداوند
که موی من به پای اسب او بند
که چون او هسب تازد بهر این کار
به زیر پای اسبم او کشد زار
که چون من کشته آن ماه گردم
همیشه زنده این راه گردم...» (۳۲)

به نظر می‌رسد عطار با این قصه، دومین شرط سفر را
بیان می‌کند، و آن داشتن عشقی سرشار و نیرو آفرین است، چرا
که چنین راه و سفری بدون عشق چنین جز خستگی و ملالت و
احتمالا قساوت قلب شاید چیز دیگری نداشته باشد، هر چند در
ادله سفر، با تجربه دیدارهایی که دست می‌دهد، - آنچنانکه از
صاحبان واقعه‌ها می‌شنویم - این عشق دو چندان شده و نیروی

ادامه سفر را فراهم می‌آورد.
یکی دیگر از قصه‌های اساسی عطار، حکایت عشق

درویشی به پسر زیبا روی وزیر است:
درویش که از لحاظ اجتماعی و فاصله طبقاتی، وزیر را
بسیار بالاتر از خود می‌بیند، به درد عشق می‌سازد و به سوزش
دل و گریه‌های شبانه دلخوش می‌کند.

آنچنانکه سرانجام کور می‌شود، شهردۀ عشق او در شهر
می‌پیچد، وزیر می‌شنود و با پسر خود، به ملاقات درویش می‌رود.
پسر را از روی دلسوزی در کنار درویش می‌نشانند و می‌گوید این
است معشوق که به خاطرش کور شده‌ای. درویش ناگهان نعره
زنان به فغان و اشک می‌نشیند، حاضران جوایب علت می‌شوند و
عطار از زبان درویش شرط سوم این راه را بیان می‌کند:

«... اگر جویان او زین پیش گشتم
کنون جویان چشم خویش گشتم
مرا گر چشم خویش آید پدیدار
به جان معشوق را گزدم خریدار
مرا گر چشم نبود در میانه
چه خواهم کرد معشوق یگانه
اگر عالم همه معبود باشد





نبود چشم چه مقصود باشد؟

پس چشم می‌باید نه معشوق

پیش کور چه خالق چه مخلوق

کجه عالم جمال اندر جمال است

و بیکن کور می‌گوید محال است. (۲۳)

واقع سومین شرط عطار برای کسی که می‌خواهد عازم یثرب شود، داشتن چشم زیبا یاب و زیبا بین و زیبایی است، چرا که چنین چشمی خواهد توانست دنیای پر از حیرت را ببیند و در طلب خورشید و سرچشمه اصل آن همه جمال و زیبایی بر آید، که اگر چنین نباشد و قدم به قدم و جاده به جاده به زیبایی و شیفتگی نامش از دیدار زیبایی نرسد، حوصله‌اش سر خواهد آمد و از این سفر طولانی خسته خواهد شد. و اما آخرین شرط و داستان عطار برای مسافری که می‌خواهد عازم سفر به خویشتن — او طبیعی است از این مغرب به جهان معنا — باشد.

آخرین شرط را عطار در قالب حکایت سرهنگ و شاهزاده بیان می‌کند:

سرهنگی عاشق شاهزاده‌ای است، شاهزاده عازم جنگ است و او به خدمتگزاری و جانبازی کمر می‌بندد. شاهزاده شکست می‌خورد، همه می‌گریزند و سرهنگ که عاشقانه مقاومت می‌کند در کنار شاهزاده باقی می‌ماند و هر دو با هم اسیر و زندانی می‌شوند.

سرهنگ در زندان از روی عشق و محبت و مهریانی با دلسوزی تمام به شاهزاده خدمت می‌کند. شاه وارد جنگ می‌شود.

دشمن پیروز می‌شود و قرار صلح، با ازدواج شاهزاده و دختر دشمن بسته می‌شود، آنها از اسارت آزاد می‌شوند شاهزاده در زیر سلطان شدن پیش می‌رود و سرهنگ گمنام باقی می‌ماند. شاهزاده عروسی می‌کند، تاجگذاری می‌کند و در جشنهای چهل و نهم روزی خود فارغ از سرهنگ به عشرت می‌پردازد اما یک روز از دوری او و غصه هجران او توان در تنش نمی‌ماند. روزی شاه در یک بار عام، سرهنگ را به حضور می‌طلبد، رنگ پیش می‌رود و نعره‌ای می‌زند و بیهوش می‌افتد، وقتی بیدار می‌شود در جواب چرایی شاهزاده توضیح می‌دهد که او شاهزاده را در لباس معمولی و در اسارت در کنار خود می‌توانست تحمل کند و اکنون هیبت و شوکت او را در لباس سلطنت نتواند دوام بیاورد، و همانجا جان می‌سپارد.

بدین ترتیب شرط و آمادگی چهارم عطار به سالک دنیاهای این توصیه است که باید آمادگی و توان دیدار حضرت دوست را داشته باشد، چرا که دوست در لباسهای گوناگون و تجلیهای گوناگون ظاهر می‌شود و اگر انسان به خود دوست توجه کند و نه به تجلیها و به قول عطار لباس‌هایش، خواهد توانست به زیارت او در اعلی مرتبه‌های وجودیش — جلال و جمال — برسد.

و در تأیید همین موضوع با آوردن قصه سلطان محمود و هیثم فروش، تذکر می‌دهد که اگر دوست ذره ذره و نفس به نفس او آهسته آهسته، ما را به سرسرای بزرگ خلوت با خویشتن در تالار قلب خودمان — خویشتنمان — فرامی‌خواند، باید پذیرفت و ساگر بود و در این راه هیچ گونه شتابی نکرد و صبورانه و آهسته و پیوسته پیش رفت، چرا که ما را ممکن است تاب تحمل غافلگیرانه و ناگهانی و یکباره آن دیدار پر از شکوه و ابهت نباشد.

پانوشتها:

- ۱- الهی نامه - نشر زوار - سال ۱۳۵۹ - ص ۵۸
- ۲- همان - ص ۶۱
- ۳- همان - ص ۶۱
- ۴- از کتاب برنانه سلوک به نقل از کلمات قصار، پندها و حکمتها - موسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی (ره) - ص ۸۵ - ۶۵
- ۵- برنانه سلوک - به نقل از چهل حدیث ص ۲۲۱ - ۲۲۰
- ۶- برنانه سلوک در نامه‌های سالکان - نشر دارا الفکر قم - ص ۳۰
- ۷- (برنانه سلوک - ص ۴۰)
- ۸- (برنانه سلوک - ص ۷۲)
- ۹-
- ۱۰- (انسان و سمبل‌هایش - ص ۲۷۰)
- ۱۱- (مهرداد بهار - پژوهش در اساطیر ایران، ?? نخست - ص ۲۸۹)
- ۱۲- عشق صوفیانه - جلال ستاری - ص ۲۳۳ - به نقل از ترجمان الاشواق
- ۱۳- دیوان حافظ غنی ص ۳۰
- ۱۴- (انسان و سمبل‌هایش - ص ۲۷۵)
- ۱۵- (انسان و سمبل‌هایش - ص ۲۸۱)
- ۱۶- همان ص ۲۸۲
- ۱۷- الهی نامه - ص ۶۲
- ۱۸- (انسان و سمبل‌هایش - ص ۲۷۸)
- ۱۹- (الهی نامه - ص ۶۲)
- ۲۰- الهی نامه - ص ۶۲
- ۲۱- الهی نامه - ص ۴۰
- ۲۲- الهی نامه - ص ۴۱
- ۲۳- الهی نامه - ص ۶۳